

از قهوه‌ی قجر تا جام واجبی

سامان روزگار امروز ایرانی را اگر همه همان بگیریم که در کتاب‌های دیگری و دیگران رسیده است هربار قدرت ایرانی از شاهی کمی یک‌ه و کارا سر بلند کرده است و "شکوهیده" تا به شه- موبدی رسیده است و در موبدی تام مرده است. آن آخرین‌های هرچه از آل ساسان مانده است کتبی‌های موبد است. کون کج یزدگرد بر زین اسب فرار درست نمی‌نشیند و آن که راه بر معراج گشوده است موبدموبدان است تا قرشی‌ها (عرب: قُرشِی‌ها) برسند و مولاگری در میان آجم‌ها (عجم: کُرشِی‌ها) باب روز شود: فرمانبر (آجم. جامه‌ی آ، دار آ. خانه‌ی خدا) و فرمانروا (آرب: رو. آ. جان آ، معنای آ. خدا). باری: ولی و موالی!

اما این موبد آخری: شب بر بام‌هایت نشدی؟ از ماه فرو نکشاندی‌اش؟ هلهله نشد؟ قرار با تو در گورستان نهاد؟ نرفتی؟ در گورستان نخست به به "اهالی قیور" سلام نداد و بعد رو به تو کرد؟ پیش رفته‌گانش زنده‌ی تو را چه بها بود؟ بر کی روضه خواند راستی آن روز اولین، رازش چه بود؟ زارت کجا زد؟ ای زار، ای زار، بازار، زار، راز، باز آ... که راز آورده است. از پیروان موسا بیرس چرا این همه از بالا کشیده شدن و از ماه به زمین آمدن آن "ساکن پشت ماه" نگران‌اند؟ یا نه امام زمان توی خفت کون شما نشسته است و شیطان که رسید به راستی بوق می‌زند برای شما: بوق بوق اولاد فاتی نجس نشوند که من شیطانم...؟

– روح‌الله. روح‌الله. رخ‌الله. رخ‌ال. روح‌عل. الی. رُخ‌الیا. ردا. رد. آ.

این سه خانه را دریاب: آفتاب، زمین، ماه. (پدر، مادر، بچه): آن ته تغاری خانه که می‌ماند تا آخر بازی کی است؟ جهان یکی شاه‌نشین دارد که جای خاص قلندر است. شبان. آفتاب. آن پایین، زمین است و از قدیم‌الایام بر سرش گل‌اندام نشسته است. گلباجی خدا، گل بی‌جیان. که مادر است. مار. زیر پایت را نگاه کنی، زیر پای زمین ماه نشسته است. سایه‌ی سر خدا. سوگلش!

– سلام‌الله علا شاه. تن آن نخست‌زاده‌ی نخستین، شیطان‌الاولین!

جان گوشتمند ریاکاری و خدعه بود روح‌الله. ریا. ری. آ. روی یا چهره‌ی بار امانت نهاد، روی بی‌رخ. ری. رو آقا: ری. آ. که از آن رخ‌تر به این روی رفتنی می‌رسد، به رفتنی. دار مرده‌ی آ. در سینه کوزه داشت و بر لب بسم منقم! درست آن وانمود که نبود. خون...؟ خون کی مگر خودش، خودی، خود من‌اش. خون "من" برابرش بها داشت؟ کی در برابرش

ایستاد که کشتنی نشد؟ کی در برابرش قد به ستایش نماند و سر بر گردنش روا شد؟ کدام فتنه برنینگیخت؟ کدام گورستان را رونق نداد؟ از کی گور یکی از ارکان رکین همهی رفته‌های ره رحیم‌الله شده است؟ آمد زد زیر هرچه پیمان که خود نهاده یا پیش از آن که او بیاید خدا نهاده بود. زد هرچه گردن را که امان‌نامه برایشان بر کتاب خدایش نوشته بود و آخر سر درآمد که من‌ام و جز من نیست و من به کس نخواهم گفت چه می‌کنم. برای کس؟ من؟ تره خورد کنم؟ سیزی آش پیش اعضا کابینه‌اش نهاد که حالی خلق هم بشود: حرف من با خداست. معلوم است! تو ایراد نداری. کم است؟ بی نقص و عیب، بی یا مطلق. با هرچه. فرقی نمی‌کند که این صنم اگر نه خدا که خود. خود. ناخدا است. عدوی بابا. هیچ گاه در هیچ تاریخی کسی این قدر خر پیدا نمی‌شود که مردنی باشد و بگوید من خدایم. آن فراعین لعین موالی هم خود پی این بودند که در یک قلم یعنی جاودانگی به مطلقیت برسند: ابد مدت! ابدیت. همان که تو مفت با چند تا عبادت و کون شستن کف دست خودت نهاده‌ایش. می‌خواستند به خدا برسند. به جایی برسند که نمیرند و از دست فنا در بروند. از همین رو این‌ها را پسرهای خدا می‌خواندند. این را مردم آن زمان میل بر خدا شدن می‌دانستند که این سودا به سرت بزند که جایی هست که تو آمده، تو آفریده می‌توانی از نیستی رها شوی و فنا نشوی. رها تنها ره آ است. آ هم پیر شدنی و رفتنی است. برای همین هر بار نوا می‌شود و دار کهنه فرو می‌رود و نوح می‌آید. آب. جایی هست که حی لایموت بر سر جان خود می‌لرزد. کدام ابدیت؟ که خدا شوی؟ جاودانه. بقا ابد. گر نه آن‌ها که بلد بودند راه خدا از آفتاب به ماه را بزنند بیش از علمای قم سرشان می‌شد و فهم‌شان می‌رسید که خر خدا نمی‌شود. خر جور دیگری خدا می‌شود که خلیفه شده است اما چون بر دم و نفس سوار است خیال می‌کند تا همیشه خواهد رفت.

بیرون از جام جم و جامه‌ی درویش بی‌ریا (بی‌ریا: بی‌ری. آ: رخ، رُش. درویش: داریوش. دار اوس. دار خانه. جامه. جام) از جام‌های شهره‌ی دنیای خاگ یکی آن جام اول است. جام شوکران. آن جام بر مرشدی پیموده شد که رشته‌ی راه به پایش پیچیده بود و او راه‌گریز از سنت نخواست بود. اما در کل فرقی نمی‌کند که کدام کومیسون کجا به چه نام چه جام بخوراندت که بپکی و جان برود جامه بگذاری. بگذریم که بعضی از شاه‌ها و موبدها باشند که جامه‌ی بی‌جانشان را خلق توتیای جان بی‌جامه‌ی خود کنند تا به دیده‌ی دل برسند، به چشمه‌ی نور، به راه دور، به رهاننده‌ی بندی در بُن چاه کور.

نامش را به میان کشیدیم تا رد تاریخی‌اش را به دست دهم. در زمان صفویه هرگاه سلطان از دست کسی دلخور بود او را می‌خواند و پیکی شراب بر او می‌پیمود و کار تمام. طی می‌شد. زاری بی‌فایده است. سر

بکش جام شامتهماسی را. شاه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. جام هم گاهی پیاله گردید و گاهی کاسه‌ی سر دوشمان اما زهر در شراب بنیاد دوشمانپاکی بود. پاک کردن دشمن. بزن و بر نخیز. بپک. تمام. گرد. گلوله. گوز جان در. بیرون. مجلس عیش بعدی... که گاهی در آن سنت زنده زنده خوردن دوشمان حرف اول دُستی بود. بیهوده نبود که آن شاه کبیرش نام کلب‌علی بر خود نام نهاده بود.

باری، همین صفوی‌ها از گوشه‌های پرت زبان عرب (لبنان و بحرین) عالم دین شیعه آورده بودند و به این ترتیب داشتند روی دست خلفای ترک عرب‌بمدان سنی می‌زدند. بر خود حلال داشته بودند آنچه بر خلق خیابان حرام بود. می‌می‌زدند و با مغنی می‌آمیختند و علمای لطف‌اللهی کار خود می‌کردند. تا کار گردد کردن تاریخی که هزار سال از دوران رونقش گذشته بود. هنوز به آن درگاه نرسیده بودند که زن شاه را بر شاه حرام کنند اگر به‌شان حال ندهد. این‌ها بودند - ترک که عربی نداند! - عرب و ترکی هم که اووهو. کار فارسی هم این است که این دو سر زور و کلام در یک لحاف به هم برساند. فقط به فرق شمایل خلیفه‌شان نگاه کن و از گلو در آوردن نام الله تا بدانی هر مزدی‌ها چه دردی می‌کشند از این سه‌گانه‌ی هم‌آمیزی. رفتار این سه زبان (لطف‌اللهی، ترکی، فارسی) این‌ها در زبان فارسی به رشته‌ای از نوشتن کشید که رفته رفته مادر زبان قمیک امروزه شد. این عربی که فقط شیعه‌ها توانند خوانند و دانند. زبانی که برای خودش توی حجره درست شده و خودش می‌دانند چه می‌گویند. علومات خاص است. بوی عطر گس زینب و برد دست آباس تشنه‌ی میدان... صفوی‌ها که در باب اصل اسلامیت با آل اوسمان دوشماتی داشتند این علمای لطف‌اللهی جبل - احساسی را به کار گرفتند و این‌ها پی رشته کردن مهره‌ها و پر کردن خلقه‌های گم‌شده‌ی امامت برآمدند تا جایی که رخ نگار ممی بر لب جام موالی پرده‌در شود: دیدار با زنده‌ای که نمی‌میرد. دیدار با حی لایموت دوم. شریک خدا. شرک تمام! اگر نگوییم که این لایموت ما بود که آن که نه زاییده است و نه می‌زاید را آفرید. راندند به غیب و غیبت از کند و کاو غار به چاه چوله‌ها درآمدند و رسیدند به جایی که سیدی، زدی، زادی کچل تشنه در چاه کوری نشسته بود و با نیمرخ‌اش نور به چهره‌ی آفتاب می‌اندازد. جایش را نگاه کن (چاه) درگاهش را در - یاب. در پیش هر که هست. خر یا خدا فرقی نمی‌کند. این لایموت موالی نه از آن لایموت‌هاست که بگذار خدا بیاید تا بدانی از کی پی شیطان افتاده‌ای که حالا خود خود خودش شده‌ای و خیال می‌کنی شیطان کسی است و بیرون تن تو کس است و بیرون سر و دست تو می‌تواند فتنه پیش ببرد. شیطان را شاه تن بگیری راحتی‌تری. سوار همه شده است. سواره می‌آید اصلاً. سوارم بود. از من کشیده است شهریار. به شما نزنند یک وقت!

باري جام شاه تهماسبی بود و شاه‌هاي صفوي مي‌آمدند و مي‌شدند و البته رقابت با خليفه‌ي ترك که در دين با خواندن آن علمای پرت از عالم زبان عربي (اگر خیال کنیم عربي بیرون قرآن زبان دارد و قرآن زبان بیرون دارد و عرب دیگری را تحمل تواند) و راه اندازی يك جور متون در باب شاه کلب علي کبير! خاص خودشان به زبان قمیک. یادم هست شیخ بزرگ که بي تفنگ به درگاه نمی‌ایستاد و مصر که اسلام شیوه‌ي سلم سلوم است و سه لم سلام سلامه پس فرایه‌يت لیبغته... والتیموریه و الکوموریه... نرم تا وقتی خیالش تخت شود که می‌تواند از پایت در آورد. شیوه عوض کند: ایها أمه‌آت الممی فانتمو... می‌گویم دیوث آدم سلام به خودش که نمی‌دهد. به دیگری می‌دهد. تو دیگری را جز به این نمی‌پذیری که تو ولی باشی و او موالی تو. در آسمان خدایش خوار تو باشد و در زمین خودش زار خراج‌گزار. دیگری، دیگر را گر می‌کنی و گر را هم رانی به لاتفعلون شك که نکند لاله الا خدا بگوید به جاي لاله الا الله من. این که با سلام بر من وارد می‌شوی و بی‌ارس و پرس دخول می‌کنی همین رفتار تو را، همان اول راهت را ریا زده است. ریاکاری خالو. نامت سلام سلامت است و نشانت شمشیر جنگ. غیر از این است؟ دورو نه. يك رو داری، ري. آ. ریا، رو داری، يکی و خو: دو تا. خوب سلام که چي؟ که تو سر من را به سلامت بخوای تا بتوانم حالی‌ات کنم بابا خدای تو را شکر خدای من بسیار کهنسال‌تر از الله است. او بود که نام نبود. زبان نبود. زبان هیچ‌تر. زمین نبود. زمان نبود. خدای من گفته است تا خودم پیش چشم سرت به جلوه در نیایم تا در نای جاننت نراند هام سر به هیچ درگاهی نخمان. کدام درگاه بالاتر از گردنت؟ کدام در بالاتر از سرت؟ دست بر گلویت بکش. در یافتی؟ من بر سیب آمدت نشسته‌ام و نام ندارم. نام تو داری. بر من هم نام می‌گذاری. اما من معنای نامم. نامگردان. جانبر و جامه‌برجانگذار... من سر سوي بت تو خم نمی‌کنم. آن شاخ گاو تو حتا اگر هیچ شکل حیوان نباشد، شکل اصل اول هندسه باشد هم گوشه‌ي چپش به گوش راست من خوانده است که خدا نشان ندارد. نشانش خدا همان وجه رونده‌ي دنیاست. پیدا. حالا. پیش چشم سر. من پارسی که خانه‌ام نشسته بودم. ارم. آرام. اهل زمزمه‌ي من میدان هم نبودیم. رها بودیم. آزاد. آ. زاد. آن که نه فرمان برد و نه فرمان گذارد. آن دسته‌اي که پیامبر از میانشان در نمی‌آید. پیامشان شر است. ارم زادالمعاد شنیده‌اي؟ تو آمدی و سر گردنه نشستی و شمشیر نشانم دادی: بر زمین خوار و در آسمان زار.

– بگو: لا اله الا الله!

– لاله الا الله! رد می‌شوم؟

– هنوز نه: بگو محمد رسول الله...

– رسول‌هاي دیگر چه؟

– الله اکبر الله اکبر!

– محمد رسول الله. رد می‌شوم؟

- بعدش با بعدی هاست.

- لاله الا الله

- لاله الا الله

- لانی الا ممی

- لانی الا ممی بروم.

- حالا؟

- په کی؟

- لا ولی الا علی

- لا ولی الا علی. بگذرم؟ رد بشوم؟

- چه عجلات داداش. تازه اولشه.

- اول چی؟

- اولاد فاتی دیگه. تا رسیدن به مهتی دیگه. یادت نبود؟

- تمامشان...؟

- به عدد درست. اولی را به دست می‌دهم: لا شفی الا حسن.

- لا شفی الا حسن. بروم؟

- بروی؟ کجا تازه رسیده‌ایم به بست چغادک حسین... کمی مرور کنیم به

روضه‌ی رضوان و کوچه‌ی فرعی زخم زانوی زه. نو و مشکولک

آب‌آس...

می‌بینی؟ تا از چالمان درنیامده از سر چاهش بلند شویم. شیطان را می‌گویم. کوزنشین آخر، شاه‌تن، شای‌اش.

باری این علمای جبل و احسای اسلام آمدند و هرچه از روایات کم داشتند خود تازه‌تر از پیش خدای اصفهان آوردند و کارشان دیگر گرفته بود که در این شاه‌آخر که خود موبدکی تمام بود بساط صفویه برچیده شد و شاه‌ها آمدند و شدند و جام شاه‌تهماسبی گاه پنهان و گاه آشکار در دوشمانپاکی کارساز بود تا زمان رسید به قوم قجر و دیگر شرعیات به زندگی شاه و دربار هم کشیده بود. شراب شد نجسی و علما فتوا دادند که زهر با شراب به مسلمان خوردن روا نباشد. با قهوه روا باشد. این طور آن جام شاه تهماسبی شد قهوه‌ی قجر.

با همین قهوه‌ی قجر دوشمانپاکی می‌شد تا دود از دودمان قجر بخاست و شخصی قلدر از میان چارپادارها بلند شد که در قدمی بزرگ قهوه‌ی قجر را به آمپول هوا ارتقا داد. که خودش داستان دارد. اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر پسر همین چارپادار لنگی که لنگی‌اش را تا روز مرگ هم پنهان کرده بود - پنهان که نبود. چون خوش نداشت کسی ببیند کسی نمی‌دیدش - این پسر سنت آمپول هوا و اصولاً توجه از منطقه‌ی بالا را

برگرداند و با کون آغازید. دستور داده بود باتوم برقی به کار برند. اما در کل می‌شود گفت قهوه‌ی قجر مدرن نامی بر نیاورد و در محاق رفت. شوق مدرنیت چنان تمام جامعه را گرفته بود که داش‌من‌ها هم دیگر قمه بستن و قوروق گذرگاه‌های پرت و تیغی کردن بچه‌خوشگل‌های پررو در پسکوچه‌ها را کسر شأن روز و روزگار می‌دیدند. داش‌من‌ها دو دسته شده بودند. آن‌ها که بر دسته‌ی سید جلال می‌رفتند پایبند به قداره‌ی قدیم. جمعی کلت بسته بودند و چهارراه بر ماشین‌ها می‌بستند و بچه از دبیرستان و سینما بلند می‌کردند. شاه صاحب آن همه‌نام توی سر خراب خودش نتوانسته بود بکند که از يك باباي چارپادار هم شاه برمی‌آید. این اعتماد به من را نیافت. برای همین تا بود من کرد تا رسید به روزی که من‌من‌اش را کسی به گوز نخرید. اما شاهی برآمده بر کیر خر است اگر خداخواهد. امروز ای هل میان تیپ قزاقباش، او هل قر قمر خانم. فردا کور در جزیره‌ای گمنام میان سیاه‌های سمبوسه که بخوای نخوای از او خوشت نمی‌آید. تو کونت را بریدی که بو در نهد که این‌طور گهات از پس. کله در زده است.

گیر که افتادم آوردند نشان دادند و خندیدند و گفتند بکن اگر نکنی می‌کنیم. هنوز جر جر باتوم نخوابیده بود که بردندم پایین تا اول با کابل کون کف پام بگذارند.

گفت: با گلوله نینداخته بودندش که.

پرسیدم: کی بود که با گلوله نمی‌افتاد؟ کی را؟

گفت: خسرو دیگر.

– یعنی با تیر نکشتندش؟

– با تیر؟ تیرباران... باران تیر...

– ...؟

– هیچ. هرچه مانده بود از فرق سر تا کف پایش گرده شد و در گرد گلوله رفت.

– پس هیچ نیفتاد.

– هیچ نیفت که نیست. ولی این‌طور بود حکایت خسرو. هیچ‌اش نمانده بود برای خاکیدن.

– بر خاک نشد. با تیر رفت.

– ...!

– حدیث رفتن است. بر چه رفت...!

– و سحر؟

– برای تو شاید که مانده‌ای. برای رونده پیش رو شب است. شب تر. ظلمات. هیچ.

پی و عده‌ی خوش که نیامده بودی. آمدی خواستم بلندت کنم که به شیمی زرنیخ و سلطنت برسی و مقالت تمام کنی.

باری، آن بی شبه بی شیخ، آن شیخ ماهنشین را آوردم تا هم ردی از نامش به دست دهم، هم از ردایش که رخ الله است. روح الیا. رخ همان چهره‌ی اولین است. همان راز اول، سر راز، سر راز. رخ آن است که "رو-ری - چهره" ها از آن می‌آید. رخ هدیه یا روح هدایت یا "بار امانت" آدم است بر آدمی که صورت و نمود می‌دهد به آدمی و بود می‌دهد به آدمی. رخ آن پر مانده از خدا بر خاک است و بال آدمی است. پشت سر او نشسته است و پیش روی او است. او است که رفته را به خاطر می‌آورد و سفره یا سفر پیش رو را می‌گشاید. اما این ماهنشین مگر همان نبود که قرار بود روزی اولاد آدم را به جایی رسانده باشد که هیچ کدام از اولاد از دستش رها نشده باشند؟ حرف اول شیطان چه بود؟ مگر شر و شورش؟ مگر جنگ و خون؟ مگر زنده‌ها را خوردن و جهان زنده‌ها را آلودن؟ این شیخ ما آن جام بزرگش را کی سرکشید؟ روزی که باید جایی کوتاه می‌آمد که خون بس است. جنگ بس است: سلام. فرمان این که جنگ در یک جانی نباشد زهر ناجی است. خود بنگر ناجی کی بوده است. در نام و جام و جامه یا ردا، هر چه بود آقا تا بن دندان طمع مسلمان بود. سلم. سه لم. اما او و تا یکی مانده باشد که الایش الای او نباشد و به راه او نیامده باشد و خوابش ببرد؟ کی بود که قرار بود همه‌ی اولاد آدم را به راه کشتن هم بکشد؟ خیال می‌کنی برای شیطان مهم است که خون اولاد آدم با چه نام و نیثی یا به کام کدام خر یا خدا ریخته شود؟ مهم این است که جنگ باشد و کشتار زنده‌ها و کند و کاو زمین و چنگ انداختن به فضا و آلودن آب‌ها... که شر و شورش باشد. همین سه قلین سلام آل ابراهیم دست از جنگ و مرگ بردارند. به نام آن خدایشان چند سال نچنگند و مثل ما اولاد جن با هم گپ بزنند. جنگی هست که جایی‌اش زیر سر شما نباشد؟ فتنه بی شما؟ خون بی دست شما؟ همه بر دست شما، بی یا به نام خدا. همه هم خیال می‌کنید در برابر اهریمن (آ - ری - من) تهمتید!

این که شوکران شیخ چه بوده است تا این اواخر پنهان مانده بود. در پی بر ملا شدن سنت در میان پیروان آشکار شده است. اما این که چرا رأی شیخ بر لزومت و اجبیت زرنیخ بر قهوه رفته است این است که شیخ را باور بر این بوده است که حوریان در قدم اول روده‌ی راست مومن را در تشتت طلا غلغلک می‌دهند تا تاك ممی بر شرمگاه مومن خیمه بزنند و برخیزد. راه روح حوری روده‌ی راست مومن است. روده‌ی چپ راه هوو است. راه دوست پاک و نظیف راه دوشمان نپاک و کثیف کنید!

- از حرف اول به رو-دهی آخر!